

داستان

فروشی نیست

• مهدی ابوهاشم

در حیاط را که باز کردم، یک خرس قطبی پشت در توی
کوچه ایستاده بود. خرس قطبی همان‌طور که شُرشر عرق
می‌ریخت، گفت: «سلام بچه!... من می‌توانم از تلفن
شما استفاده کنم؟!»
پدر گفت: «پونه؟ کیه بابا؟»

گفتم: «یک خرس قطبی است. می‌خواهد تلفن بزند.» مادر برای دیدن خرس قطبی از آشپزخانه سرک کشید. پدر گفت: «خواهش می‌کنم. بفرمایید.» خرس قطبی گوشی تلفن را برداشت. یک عالمه شماره گرفت و گفت: «الو؟!... مرکز کمک‌رسانی به گمشدگان قطبی؟!... بله!... من گم شده‌ام!... بله!، یعنی نه‌خیر، الان می‌پرسم.» خرس قطبی از پدر پرسید: «ببخشید، من کجا هستم؟!» من گفتم: «خب معلوم است، خانه‌ی ما!» پدر گفت: «گوشی را به من بدهید تا آدرس دقیق را به آن‌ها بگویم.» من از خرس قطبی پرسیدم: «شما که خیلی بزرگید، چه‌طور گم شده‌اید؟!» خرس قطبی گفت: «بزرگ و کوچک ندارد. این روزها همه در قطب گم می‌شوند.» مادر با یک کاسه یخ آمد و آن را کنار خرس قطبی گذاشت. مادر گفت: «سرشان خیلی شلوغ است و تا سه روز دیگر نمی‌توانند دنبال شما بیایند.» خرس قطبی روی مبل ولو شد و گفت: «تا سه روز دیگر من از گرما می‌میرم!» خرس قطبی آهی کشید. کاسه‌ی یخ را در دهانش سرازیر کرد و قرچ قرچ مشغول جویدن شد. من از خرس قطبی پرسیدم: «چرا همه در قطب گم می‌شوند؟!»

خرس قطبی گفت: «یخچال؟!... چه اسم خنکی!» خرس قطبی که از سرمای یخچال خوشش آمده بود، سه روزی را که مهمان ما بود، درون یخچال نشست. مردمی که برای دیدن خرس قطبی به مغازه‌ی بابا می‌آمدند، گاهی از بابا قیمت خرس قطبی را می‌پرسیدند و بابا نوشته‌ای را که با ماژیک روی شیشه‌ی یخچال نوشته بودیم، به آن‌ها نشان می‌داد. من روی یخچال نوشته بودم: «خرس قطبی فروشی نیست!»

